

کدام سرو سهی را به ناز بر بکشید
 طیب ناصح و یاران همدم گویند
 ندا رسید که ای بلبلان شوریده
 رضا رضای خداوند و بندگان تسلیم
 ببرد مونس جانرا بزجر از بر من
 اگر ز درد بر آرم هزار ناله جو چنگ
 هر چه حکم کنی حاکی و ما بنده
 هر آنکه روح بقلب رسیدش از افلاک
 اگر تو سر طلبی سر فدای راهت باد
 ببخش بار خدایا مرا برحمت خویش
 بسیست بار گنه بردل ستم کش من
 گناه کارم و محرم بدرگه لطف
 مرادم ار ندهد در جهان نمی طلبم
 که بیم ارّه قهرش نیاورد به سجود
 بصبر کوش که جز صبر چاره نیست و نبود
 چو گل زدست ربودت زمانه ناله چه سود
 بده تو صبر جزیلیم بمحنت ای معبود
 بکرد شادی عالم ز پیش ما بدرود
 و گر زسوز بسوزم به داغ غم چون عود
 فدای راه رضا کرده ایم بود و وجود
 به عاقبت ز وجودش مفارقت فرمود
 و گر تو جان بستانی جهان و جان موجود
 اگر چه نیست امیدم بطالع مسعود
 بود که عاقبت کار ما شود خشنود
 امید آنکه نباشم بحضرت مردود
 مرا وصال تو باشد ز عالمی مقصود

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

[دستخط پاریس روی ورق ۱۹۷ و پشت ورق ۲۲۷]

در جوانی قدر خود نشناختیم
 چون گذشت از ما چو باد صبحدم
 ای بسا مرغ هوس را کز هوا
 سر بر عنائی میان بوستان
 بابتان در عرصه شطرنج عشق
 بس بمیدان ملاحظت در جهان
 از جوانی شاخ و برگی چون نماند
 این زمان حاصل چه چون در باختیم
 نیک و بد را این زمان بشناختیم
 در سر دام دو زلف انداختیم
 بر سهی سرو چمن افراختیم
 ای بسا نزد هوس کان باختیم
 باره امید دلرا تاختیم
 باشب دیجور پیری ساختیم

[دستخط پاریس روی ورق ۲۹۹]

فی مرثیه^۱ فرزند دلبنده سلطان بخت طاب تراها
 از آتش غم هجرم بسر برآمد دود
 ز دست این فلک شوخ چشم بی آزر
 قسم بخاک عزیزان که تا ز مادر دهر
 ندیده‌ام در جهان جز جفا و جور و ستم
 ببرد یکسره از من شکیب و صبر و قرار
 بسوخت جان جهانی ازین ستم بر من
 بهر که دل بنهادم دلم بسوخت بدرد
 چه گویم این که درین واقعه بمن چه رسید
 وزید باد فنا و ربود گل ز برم
 ز بخت بد که مرا بود اصل مادر زاد
 نگار مهوش من نور دیده سلطان بخت

هزار چشمه^۲ خونم ز چشم‌ها بگشود
 که کرد باز مرا روزگار کور و کبود
 من ضعیف بلا دیده آمدم بوجود
 نبوده‌ام ز زمانه زمانگی خشنود
 ز درد بردل من هر زمان غمی افزود
 هر آنکه دید مرا در جهان نمی بخشود
 بهر که درنگرستم ز چشم من بر بود
 که دید روز چنین در جهان بگو که شنود
 نماند طاقت و جانم ز خار غم فرسود
 بزجر چهره^۳ بختم بکرد خون آلود
 که در زمانه به شکل و شمایل تو نبود

[دستخط پاریس روی ورق ۲۹۹]

مرثیه^۱ دیگر

برفت و جان جهانرا بداغ هجر بخت
 بحسرتش ز جهان برد و درمغاک انداخت
 نداشت یک نفس از شادی زمانه نصیب
 نه از زمانه^۲ بد مهر مهربانی دید
 زهی زمانه^۳ بد چشم شوخ ناهموار
 نجسته مهر ز روی بتان چون خورشید
 کدام نرگس رعنا بآب جان پرورد

وداع کرد و مرا از دو دیده خون پالود
 در بیغ آن صنم گل عذار سیم وجود
 نه یک زمان غمش از خاطر حزین بزود
 نه یک نفس همه^۴ عمر خویشتن آسود
 ترا به غیر جفا شیوه خود بگو که چه بود
 نکرده رحم به دلهای تنگ غم فرسود
 که عاقبت سر او را بداس غم ندرود

بهار و نرگس و بید و بنفشه
شکفته ارغوان و سوسن آزاد
کنونست ای عزیزا قدر بشناس
برخ اندر چمن همچون گل نو
بجان آمد دلم در درد عشقت
مرا در سر بجای نور چشمی
رقیب بی خرد چندم دهی پند
ز تاب هجر جانان مشکن ای دل

کنار جوی و روز شادمانی
چمن سبز و شراب ارغوانی
مده بر باد غم عمر و جوانی
بقدر در باغ سرو بوستانی
مکن زین بیش با ما دلستانی
مرا در تن تو چون روح و روانی
تو قدر روز وصل او چه دانی
که بهر روز وصلش در جهانی

[دستخط پاریس پشت ورق ۶ و ۴۰۴]

بسیار بگفتم دل دیوانه خود را
روی تو همی خواهم و خوبست مرا رای
فریاد ز دست دل خود رای بلاکش
مستست مدام از قدح شوق تو جانم
پروانه صفت پیش تو ای شمع جهان سوز
بلبل صفتم ناله هزارست ز شوق
از دیده چنان سیل محبت بگشایم
آن روز که در خاک تم را بسپارند
بزبان جهان داغ غم هجر تو تا کی

پندم نکند گوش زهی خیره خود را
تدبیر ندارم چکنم طالع بد را
الحق که بجانم شده دشمن دل خود را
بر مست ملامت نرسد اهل خرد را
خواهم که بسوزم همگی جان و جسد را
ای خار چو من کرده گل روی تو صد را
کز سینه دشمن بیرم زنگ حسد را
بزیاد تو چون روضه کنم خاک لحد را
کم سوز دل سوخته دارای صمد را

[دستخط پاریس روی ورق ۲۱۵]

یارب نظری کن ز سر لطف بسویم
دانی تو همه حال دل من چه بگویم
براشکک دوچشم نظری افکن و رویم
در حاقه بازوی جفای تو چو گویم
من ترك شب وصل تو ای دوست نگویم
از ناله شدم نال و از مویه چو مویم
تا جعد سر زلف سمن ساش نبویم

یارب که تو بگشای در بسته برویم
دل بسته و تن خسته ز دردم همیشه
محتاج بتکرار نباشد غم دل را
حال دل آن خسته مجروح چه پرسی
گرزانکه بگویی تو بتك من مهجور
در شدت هجران تو ای نور دو دیده
بیچاره دل من بجهان انس نگیرد

[دستخط پاریس پشت ورق ۲۳۲]

وز وصال یک شبی مهمان کنم
تا جهان در پای تو قربان کنم
در فراق روی تو گریان کنم
بر سر نار غمت بریان کنم
انتظار وعده جانان کنم
من ز جان و دل ترا فرمان کنم
من ترا ماوا میان جان کنم

گفته بودی کز لب درمان کنم
از در بنخم بر آئی در انتظار
تا بکی من دیده بیخواب را
تا بچند آخر دل غم دیده ام
در فراق روی خوبت تا بکی
گر دهی فرمان بجام بنده ام
سرور اگر هست جای اندر سراب

[دستخط پاریس روی ورق ۲۸۲]

رسید ایام عشق و کامرانی

جهان بگرفت باز از سر جوانی

[دستخط باریس پشت ورق ۱۹۱]

اگرچه سوخت در غم استخوانم
 مرا عمریست تا در دل غم اوست
 ترحم بر من بیچاره فرضست
 چو سرو قد او از چشم جانم
 دلم بر بود آنکه قصد جان کرد
 مرا زین پیش بودی مهربانی
 کنارم پر ز اشک از روز هجرت
 چو بلبل وقت گل در بوستانم
 ز وصلت گر نداری شاد ما را
 علاج درد هجرانش ندانم
 از آن درد ای عزیزان ناتوانم
 که از عشق رُخت زار و نوام
 روان شد، با قدش جان شد روانم
 بیا کین شیوه‌ها را نیک دانم
 وگر مهرت نباشد من همانم
 کناری نیست باوی زین میانم
 بیا بشنو ز داستانها فغانم
 من از بهر غم تو در جهانم

[دستخط باریس پشت ورق ۱۹۴]

باز در سر هوس روی نگاری دارم
 بارها با تو دلم گفت که عمریست که من
 باده لعل لبث کرد مرا مست و هنوز
 عالمی را بتو دل شاد و من خسته جگر
 هرکسی را به میانست کنار یاری
 گفتمش درد و جهان جز تو مرا یاری نیست
 گل رویت همه در دست رقیب است چرا
 گفتمش گرتو دوصد جور کنی بردل ریش
 نه به شب خواب و نه در روز قراری دارم
 بردل از حسرت و دیدار تو باری دارم
 در سر از غمزه مست تو خماری دارم
 از همه ملک جهان دامن خماری دارم
 زین میانه من سرگشته کناری دارم
 شرم نامد ز منش گفت که آری دارم
 من ز گلزار شب وصل تو خماری دارم
 بجهان غیر غم عشق تو کاری دارم

[دستخط پاریس روی ورق ۱۷۷]

درمان دل خود از که جویم
 سرگشته زلف تو چو گویم
 درجستن وصل چند پویم
 خوناب دو چشم و رنگ رویم
 از غصه گداخته چو مویم
 گر کوزه گری کند سبویم
 من ترك وصال تو نگویم
 آخر نه ز آهن و نه رویم
 تا چند بآب دیده شویم
 برجان و دلم نهد چه گویم
 من بنده بندگان اویم
 ای از دو جهان تو آرزویم

درد دل خویش با که گویم
 بی روی تو اوفتان و خیزان
 جانم بلب آمد از فراق
 برحال دلم دهد گوانی
 در شوق میان همچو موبت
 از خاک وجود ما شکیبیا
 برشادی دوست و غم دشمن
 تا چند تحمل فراق
 ای نور دو دیده چهره از غم
 گریار ز عشق خویش صد داغ
 از جمله مخلصان چه باشد
 غیر از تو کسی دگر ندارم

[دستخط پاریس پشت ورق ۱۷۸]

با دو زلفت سرفرازی میکنم
 چون توانم کرد بازی میکنم
 ز آتش دل جان گدازی میکنم
 خرقه دلرا نمازی میکنم
 درد دلرا چاره سازی میکنم
 نیست کفری عشق بازی میکنم

با دو چشمت عشق بازی میکنم
 گفته بودم ترك جان بازی کنم
 روز و شب در بوته هجران تو
 در خم محراب ابرویت ز چشم
 در غم عشق تو هر شب تا سحر
 زاهدان آخر چرا منم کنی

من بیکسی بیچاره‌ام در بحر غم مستغرقم
 ای بی مروت دوستان آخر نه غمخواری کنید
 زاری بر آرم در غمت یارب که گفتش بی سبب
 کز دوستان معتقد یکباره بیزاری کنید
 از دست جور هر کسی باریست سنگین بر دلم
 زنه‌ار در بحر گنه سعی سبکباری کنید
 بخت سیه‌باد ای فلک رویت سیاه‌ای چرخ‌دون
 هر لحظه خاطر باکسی تاکی سیه‌کاری کنید
 ای اشک چشم و سوز دل تاکی کنید آزار من
 باری جهان برهم زخم گرم مردم آزاری کنید

دردم بود که دلدار وفا خواهد کرد
 بر دلم درد بسی بود از ایام فراق
 کی گمان برد دل خسته سرگردانم
 چون کسی نیست که پیش تو بگوید حالم
 روز هجران تو دانی که من خسته جگر
 مرغ جان من دل خسته بتو مشتاقست
 پادشاه غم عشقش چو چنین مغرورست
 بر جهان گر صد ازین جور نمائی چه کند
 قامتت را چو ببیند بچمن سرو روان
 کامم از لعل لبخویش روا خواهد کرد
 درد ما را مگر از لطف دوا خواهد کرد
 که بت سرکش ما باز جفا خواهد کرد
 محرم راز دلم باد صبا خواهد کرد
 جان شیرین ز تنم باز جدا خواهد کرد
 ز هوس بر سر کوی تو هوا خواهد کرد
 نظری کی ز وفا سوی گدا خواهد کرد
 به سرو جان تو او نیز دعا خواهد کرد
 بهوای قد تو نشو و نما خواهد کرد

زانکه بلبل به گلستان باشد
 کین طریق آن رهروان باشد
 سرو در باغ کی روان باشد
 ترسم ای دل ز باغبان باشد
 حسن خوبان همه در آن باشد

درسر کوی تو وطن سازم
 سر نه‌گردم ز کوی تو بجفا
 نسبت قد تو بسرو کنند
 گفتم از باغ او گلی چینم
 از من ای عقل این سخن بشنو

[دستخط پاریس روی ورق ۱۲۴]

کام دل ضعیف زوصاش روا کند
 باشد که از کرم نظری سوی ما کند
 تا چند چشم مست تو چندین خطا کند
 آنکس که یار ما ز بر ما جدا کند
 بر عهد خویش دلبر ما گر وفا کند
 چندین جفا بگو تو که بر ما چرا کند
 بیداد و جور این همه بر آشنا کند
 تا هر نفس که در گذر آئی دعا کند
 دل رفت تا به سایه زلف تو جا کند

باشد که درد ما بتفقد دوا کند
 آن سرو ناز رسته که در بوستان ماست
 مردم ندامتی ز خطا برده‌اند لیک
 بادا جدا ز کام دل و آرزوی جان
 بسیار وعده به وفا داد و بس عجب
 گیرم وفا نکرد به قول خود آن نگار
 بیگانه خوی از چه شدی دلبر کسی
 ای محشم تو سایه ز درویش بر مگیر
 چون آفتاب روی تو تابید در جهان

[دستخط پاریس روی ورق ۱۲۶]

ای دوستان ای دوستان آخر مرا یاری کنید
 افتاده‌ام در بحر غم یکباره غمخواری کنید
 بر آشنایان این جفا هرگز روا دارد کسی
 بیگانگی آخر چرا با ما وفاداری کنید

خورشید درخشنده در این عید رسیده است
 زیرا که قدوم شه شه زاده دو عید است
 بوئی مگر از گلشن لطف تو شنیده است
 از شرم چنان قامت رعناى خمیده است
 خونم ز دل و دیده غم دیده چکیده است
 از عین عنایت ز چهره [روی] بعید است

جویانِ هلال شب عیدند خلاق
 در عید صیامت طرب و خرمی اولی است
 آهوی تناری که در او نافه چینیست
 تا سرو روان قد ترا دید بیستان
 زان روز که محروم از الطاف عمیم
 از جان چو دعاگوی و ثناخوان بجهانم

۱۳

[دستخط پاریس روی ورق ۱۰۰]

یک نظر دیدن روی تو چو ایمان طلبند
 بفروغ رخ تو راه شبستان طلبند
 عاشقانند و به بستان گل بستان طلبند
 زاری و سوز سحرگاه ز دستان طلبند
 این زمان باج خود از باد پرستان طلبند
 تیغ هجران ترا رستم دستان طلبند
 راستی و خرد و عقل ز مستان طلبند

درمندان تو از وصل تو درمان طلبند
 همچو پروانه سرگشته دل خلق جهان
 بلبلانرا همه فریاد و فغان دانی چیست
 در فراق رخ تو ناله برآورد هزار
 غمزه شوخ و لب لعل تو با همدیگر
 به شب دولت وصل تو ندارم دستی
 چشم تو خون جهان ریخت از او نیست عجب

۱۴

[دستخط پاریس روی ورق ۱۱۷]

مهر رویش میان جان باشد
 خونم از دیدگان روان باشد
 تا مرا طاقت و توان باشد
 تا مرا در دهان زبان باشد

تا جهانست و تا جهان باشد
 در خیال رخ تو ای دیده
 جان دهم در وفات مردانه
 مدح رویت کنم چو بلبل مست

که مارا در چنین دای فکندست

بلای جان ما آن زلف و خالست

[دستخط پاریس روی ورق ۴۱]

دردم از حد بشدا کنون تو بگو در مان چیست
 این ستم از فلک خیره سرگردان چیست
 منتظر بر در آن یار که تا فرمان چیست
 بنما گفت بعید رخ ما قربان چیست
 روز دیدار رخ دوست بگفتا آن چیست
 گفت ای بی خرد آخر بجهان آسان چیست
 بکن اندیشه که حال من تر دامان چیست
 ای عزیزان جفا پیشه سخن در جان چیست
 گفتم ای دل تو مغرور غم سخن مستان چیست
 با من خسته نگوئی که مرا تاوان چیست
 پیش رنگ رخ دلدار گلستان چیست
 در چمن بلبل خوش گوچه بود داستان چیست

ای جهان این همه درد دل بی پایان چیست
 از جفای تو دلم سوخت باحوال جهان
 گفتم اینست مرا حال دل خسته ریش
 گفتمش از تو بعیدیم و بعیدی رخ را
 گفتمش جان و جهان پیشکشت خواهم کرد
 گفتمش مشکل دیدار خودم آسان کن
 آتش عشق وی اندر دل و جانم سوزد
 چون سرو و مال جهان در سر عشقش کردم
 غمزه اش گفت بتیغ غم عشقش بکشم
 چونک بنجم برساند بشب وصل ای دل
 سرو با قامت رعناش نروید در جوی
 بلبل طبع لطیفش چو باواز آمد

[دستخط پاریس روی ورق ۵۴]

وز باد صبا هیچ کس آن بو نشنیدست
 کین عید بیخست شه شه زاده سعیدست
 در باغ سعادات همه سبزه دمیده ست
 ورنه بچنین فصل گل از باغ که چیده ست

عید یست مبارک که کس آن عید ندیدست
 در گوش دل آمد سحر از هاتف غیم
 ایام خزانست ولیک از نظر لطف
 از گلبن امید بر آمد گل دولت

نشان صورت او دیده‌ام نیارد یاد
اگرچه لیلی وقتست او چه غم دارد
تو در تنعم و شادی وصل دلداران
مرا قدی چو الف بود در غم هجران

که لطف قدرت پروردگار بیچون است
ز حال درد دلی کان بحال مجنون است
ببخش بر دل آن خسته‌ای که محزون است
بین که پشت جهانی ز بار غم چون است

۹

[دستخط پاریس روی ورق ۳۹]

مقصود جهان از دو جهان وصل نگاریست
باز آی که روشن شوم دیده برویت
ای دوست میندار که مارا شب هجران
بی مار میسر نشود گنج و به گلزار
زین بیش میازار دل خسته مارا
منصور انا الحق زدو بردار زندش
مشتاق تو بسیار و هوادار تو بی حد

ورنی بجهانم بجز این کار چه کاریست
کز هجر تو بر مردمک دیده غباریست
بی روی دل آرای تو خوابی و قراریست
دیدمی تو گل تازه که بی صحبت خاریست
ای دوست که آزار دل خسته نه کاریست
ای دیده درو بنگر و منگر که چه دارست
در زمره عشاق، جهان در چه شمارست

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

[دستخط پاریس پشت ورق ۴۰]

ترا گیسو نگارا چون کندست
ترا چشمان چو زرگس پر شمارست
ترا قدیست همچون سرو آزاد
بروی آتشین تو نگارا
بجز جانی ندارم در غم تو
حیات جاودان خواهم بوصلت

مرا دل در سر زلفت به بندست
لب لعل تو شیرینتر ز قندست
بر او میل دل ما بین که چندست
دل و جان جهان بروی سپندست
زلعلت بوسه‌ئی ای جان بچندست
چو بالای توام همت بلندست

بی رخ خوب توام صبری و آرامی هست
 خود نگوئی که مرا عاشق بدنای هست
 گفتم آهسته که در ره گذرت دای هست
 می بیارید چو در مجلس ما خای هست
 دل بغیر از لب شیرین تو اش کامی هست

مشنوای دوست چو در پیش تو گویند که من
 نام کردند مرا عاشق بد نام آخر
 مرغ دل کرد بسی سر زلفت پرواز
 سوختم در غم هجران تو، ای خلق جهان
 کام دل تلخ شد از شدت ناکامی دهر

۷

[دستخط باریس روی ورق ۲۶]

غیر ما و غم آن دوست همه درد سراسر است
 نظری کن بدل خسته که جای نظر است
 شکر ایزد که بدو نیک جهان در گذر است
 همچنان قصه عشق توام ای جان زبر است
 کین همه فتنه و آشوب ز دور قر است
 عاقل او نتوان گفت که بس بی خبر است
 تا بحدی که بما آب کنون تا کمر است
 بنثار قدمت جان جهان مختصر است
 ار که بینم که همه حکم قضا و قدر است

هر کرا نیست ز جانان خبری بی خبر است
 دل که بایاد تو همراه نباشد چه کنم
 هیچ دانی که بد و نیک نماند بر جای
 گر چه چون تیر مرا دور فکندی از پیش
 روی مه روی نگه دار تو از چشم حسود
 هر که بنهاد دل خسته بکاشانه دهر
 از جفاهای تو از دیده بیاریدم اشک
 که در آئی ز سر لطف بیت الحزنم
 آنچه بر سر بگذشتم ز جهان ناگذرد

۸

[دستخط باریس روی ورق ۲۸]

ز خون دیده تو گوئی کنار جیحون است
 بجان دوست که ما را ارادت افزون است
 میان ما نه چنانست دلبرا خون است

بیا که دیده ما بی رخ تو پر خونست
 اگر چه نیست ترا مهر دوستی با من
 مثل زند که دل را بدل بود راهی

گفتم که شبی زلف تو گیرم خردم گفتم
 تا دامن وصل از من دلخسته کشیدی
 عمریست که غمناکم و دلشاد نگشتم
 گر یوسف یعقوب جمال تو ببیند
 گیرم که وصال تو برین بنده حرامست
 بر حُسن مکن تکیه که چون باز کنی چشم
 رنجور فراقم بعبادت قدمی نه
 هرگز ز دلم عشق تو نقصان نپذیرد
 باز این چه پریشانی و سودای محالست
 در پیرهن هجر تم نقش خیالست
 از اختر شوریده که در عین وبالست
 انگشت تمحیر بگذرد کین چه جمالست
 خون دل من ریخته‌ای از چه حلالست
 زیبایی دنی همه در عین زوالست
 کین سوخته دل زنده بامید وصالست
 کین حسن جهان گیر تو در عین کمالست

۵

[دستخط پاریس پشت ورق ۱۹]

در سینه من مهر تو ای ماه تمامست
 بی نرگس مست تو مرا کار خرابست
 تنها نه من خسته بدام تو اسپرم
 سودای وصال تو همی پتخم و دل گفتم
 هر چند که ماه فلک از مهر منیر است
 گفتم چه خواهد دلت از دینی و عقبی
 هر کس بجهان کام و مرادی طلبیدند
 دل را لب جان پرور تو غایت کامست
 بی زلف چوشام تو مرا روز چوشامست
 آن دل که گرفتار غمت نیست کدامست
 این خام طمع بر سر اندیشه خامست
 زیبا رخ چون ماه ترا مهر غلامست
 دل گفتم مرا وصل دلارام تمامست
 ما را بجهان جز غم روی تو حرامست

۶

[دستخط پاریس روی ورق ۲۳]

تو مپندار که بی لعل تو ام کامی هست
 ای صبا سوی دلارام اگر می گذری
 یا بجز نقش خیال تو دلارامی هست
 زود گویش که مرا نزد تو پیغامی هست

آنکس که نترسید چنین سود و زیانرا
لیکن خطری نیست در این، راهروانرا
آنست که دل داده پسندد همه آنرا
گر لطف دوائی کند این درد نهانرا
در دیده کنم جای چنان سروروانرا
بیند بکند جان سپر آن تیر و کمانرا
از قدرت معبود جهان ماه رخانرا

دانی سروجان در ره عشقت که فدا کرد
راهیست خطرناک در این بادیه رفتن
آنست که دل بردن ما پیش تو سهلست
آوخ که بمردیم درین درد و کسی نیست
گر بگذرد از روی تلطّف بر ما دوست
هر کس که دو ابروی تو با غمزه خونریز
انگشت تحیر بگزم چون که ببینم

۳

[دستخط پاریس روی ورق ۱۶]

گفتم مدار زحمت و از من بدار دست
گفتم از آن سبب که ندارم بیار دست
گر بر سرم زند زغمش روزگار دست
گر گیردم ز روی تلطّف نگار دست
گفتم اگر دهد بمن خسته یار دست
بگسست در فراق تو ما را ز کار دست
جانا نمی دهد به از اینم نثار دست
آخر نبرد آن بت چابک سوار دست
آخر پیاده را چه بود با سوار دست
اندر جهان جوینده مسکین هزار دست

دوشم گرفت از سرمستی نگار دست
گفتا چرا ملول شدی از گرفت من
عهدی کنیم تازه که در عهد عشق او
من سر نه پیچم از غم عشقش بهیچ روی
گفتا تو سر نبازی و داری بمهر پای
آخر دوائی درد دلم کن که در غمت
کردم نثار، خاکیک کف پای جان خویش
گوی دلم فتاد بمیدان عشق او
شاه غمت بقصد دل من سوار شد
بر روی چون گلت نبود هیچ بلبلی

۴

[دستخط پاریس پشت ورق ۱۷]

باری دلم از هجر تو در عین ملالست

کارم بشد از دست ندانم که چه حالست

منتخباتی از دیوان جهان خاتون

۱

[دستخط پاریس روی ورق ۶]

دو رُخت آینه لطف خدا
پادشاه ملک حسنی از کرم
از وجود خویشتن بیگانه ام
ذره وارم پیش خورشید رخت
روز میدان گرد نعل مرکبت
بر جفایت دل نهادم کز حیب
قهر تو خوشتر که لطف دیگری
غم مبادت کز تو آید گر غمی
چون جهان وقعی ندارد پیش تو

زلف تو دلبنده و لعلت دلگشا
رحمتی کن بر گدا ای پادشا
ناشدم با عشق رویت آشنا
عاجز سرگشته از روی هوا
می شود در چشم عالم توتیا
بر امید وصل خوش باشد جفا
از تو نفرین به که از غیری دعا
با خیالت شاد می دارد مرا
من کجا و حضرت سلطان کجا

۲

[دستخط پاریس پشت ورق ۸]

اوصاف تو کردیم همه ورد زبانرا
از دیده مرا آب روانست ز مهت
گر وی نظری افکند از مهر بحالم
بر مهر تو کردیم سراسر دل و جانرا
هم در سر مهر تو کنم روح و روانرا
چون ذره به بیوق رساند دو جهانرا